



شهرنگ

تقاطع غیرهم سطح

مستقیم، دروغ!



شهاب نبوی  
طنز نویس

گفتم: «مستقیم» و با اشاره راننده سوار شدم. آخرین نفری بودم که توی تاکسی نشستم. کنارم دو خانم نشسته بودند. کنار راننده هم یک پسر جوان بود. انگار جمع منتظر بودند تا من هم اضافه شوم و صحبت را شروع کنند. راننده گفت: «حواس تون به ابرها هست؟ به جور عجیب و غریبی شهر رو محاصره کردند. دور شهر ابریه و وسطش خالیه. خورشید هم داره تمام زوروش رومی زنه که از اون وسط خودی نشون بده. یاد کله کچل خودم افتادم.»

پسر جوان گفت: «ولی شما که مو داری.» راننده کلاه گیسش را برداشت و گفت: «مصنوعیه. این قدر موقع دعواهایی که زمان ترافیک پیش میاد، به من گفتند کچل، که به روز تصمیم گرفتم کلاه بنارم سرم و خلاص شم. می‌دونم وقتی وسط دعوا بهت بکن کچل، چی می‌شه؟ تمرکزت به هم می‌خوره و دیگه نمی‌تونی درست و حسابی از خودت دفاع کنی.» در همین لحظه یک موتور از کنار تاکسی گذشت و در چشم به هم زدنی موبایل پسر جوان را از دستش قاپید. راننده گازش را گرفت تا موتوری‌ها را تعقیب کنیم و گوشی پسر جوان را پس بگیریم، اما پسر جوان با آرامش گفت: «ولش کن آقای راننده، مهم نیست.» دختری که کنار من نشسته بود، گفت: «ولی گوشی تون آخرین مدل آیفون بود. خودم دیدم که پشتش سه تا دوربین داشت. حیفه. بذارید تعقیبش کنیم و گوشی رو پس بگیریم.»

پسر پوزخندی زد و گفت: «قلابی بود. یعنی حتی قلابی هم نبود، ماکت بود. این رو معمولاً توی تاکسی و اتوبوس و مترو دستم می‌گیرم تا توجه بقیه رو جلب کنم. آخه من از بچگی نغفده این رو داشتم که به من توجه بشه.» چند لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. بعد گوشی خانمی که پشت راننده نشسته بود، زنگ خورد. گوشی را برداشت و بعد از چند ثانیه مکت گفت: «منم عاشقتم، یعنی می‌میرم برات. توام همه کس منی. می‌دونم نمی‌دونم اگه تو نبود، زندگی من چه شکلی می‌شد. از خدا ممنونم که تورو سر راه من قرار داده...» حدود پنج دقیقه همین جوری قربان صدقه طرف رفت تا اینکه در همین حین که داشت حرف می‌زد، گوشی‌اش زنگ خورد.

رنگ از چهره‌اش پرید. گوشی را توی کیفش گذاشت و با بغض گفت: «بعد از ۱۰ ثانیه گوشی رو روم قطع کرد. بهم گفت که دیگه نمی‌تونه این رابطه رو تحمل کنه. بهم گفت دیگه نه تنها حسی بهم نداره که حتی ازم بدش میاد. باقیش و اون قریبون صدقه‌ها الکی بود. نمی‌خواستم جلوی شماها گریه کنم.» بعدش هم زد زیر گریه. در همین حین بود که دختر بغل دستی من گفت که قلبش دارد تیر می‌کشد.

راننده گازش را گرفت و حرکت کرد سمت بیمارستان. به دختر بغل دستی‌ام که از شدت بی‌حالی سرش را روی شانه دختر گریان پشت راننده گذاشته بود، گفتم: «تا حالا سابقه داشته این شکلی بشیدی؟» با همان حالت داغون و با صدایی لرزان گفت: «وا، مگه چه شکلی شدم؟» گفتم: «قیافه تون رونمی‌گم. حال تون رو می‌گم. چیزی که احیانا مصرف نمی‌کنیدی؟» گفت: «نه. من تا حالا قلیون هم نکشیدم.» گفتم: «من به چیزایی از کمک‌های اولیه می‌دونم. اگه چیزی هست به من بگی، شاید بتونم کمک تون کنم.» گفتم: «هیچی نیست.» و بعدش فرود فکر کنم دروغ می‌گفت. چون وقتی بردیمش بیمارستان، دکتر گفت که بر اثر مصرف بیش از حد آلدردوز کرده. □

ایران همچنان در سوگ مسافران هواپیمایی اوکراین

# پرنده‌های مهاجری که به مقصد نرسیدند!

- عدالت: من همین جام، کافیه ازم کمک بخواید!
  - خانواده قربانیان: تشنه‌مون، یه جرعه حقیقت لطفا!
  - صداوسیما: بولی کارشناس‌های ماهنوز هم معتقدند مسئولان اشتباهی کنند!
  - بخش خبری ۳۰: ۲۰:۲۰ الان من با این مستندی که ساخته بودم چی کار کنم؟!
  - یک روزنامه: جقدر الکی پول حق‌التحریر اون مطلب رودادم!
  - شهرنگ: این روزها طنز نوشتن قبل از کار معدن سخت‌ترین کار دنیاست!
- #طنز #عدالت #شاید #مرهمی #باشد #تا #اطلاع #ثانوی #داغداریم #شهرنگ

شهاب پاک‌نگر

پشت شمشادا

سردمه

سردمه شب تمام محل ماترافیک بود و مجبور شدم ماشین رویه جایی پارک کنم و بیست دقیقه پیاده راه بپیم تا برسیم به خونه. اون شب خیلی سرد شد و تا چند روز وشاید چند هفته سرما تونم مننده بود. هوا وقتی خیلی سرد می‌شه من کمتر می‌خندم وشاید اصلا نمی‌تونم بخندم. گریه هم نمی‌تونم بکنم، حتی نمی‌تونم داد بزنم. انگار سرما اول از همه روی احساس آدم اثر می‌ذاره. حداقل برای من که اینجوریه. چند وقته خیلی سردمه و چند روزه که سرما یه جور رفته توتنم که انگار اصلا نمی‌خواد بیاید بیرون. کاش یه پتویی بود که می‌شد چند ماه باهاش خوابید تا گرم شد و بعد از خواب بیدار شد و دید این سرما فقط یه خواب بد بوده. بعدش بیشه خندید و گریه کرد و داد زد: سردمه! □

همیشه سرمایای بودم و برای همین تابه سوز کوچک می‌زد، حتما زیر شلوارم یه شلوار دیگه می‌پوشیدم. آخه سرما از پا خیلی زود نفوذ می‌کنه. سردتر که می‌شد یکی دو تا لباس استین بلند هم زیر لباس هام می‌پوشیدم. سرما خیلی نامرده، وقتی تو تن آدم نفوذ می‌کنه دیگه بیرون نمی‌ره، حتی با صد تا پتو و بخاری و شوفاز، بچه‌تر که بودم، عصرها می‌اومدم خونه، خودم رومی چسبوندم به شوفاز و یه پتو هم می‌انداختم روم. پتو همیشه خیلی بهم حس امنیت می‌ده، واسه همینم هست که حتی چله‌تابیستم هم با پتو می‌خوابم. هوا امسال از این ازان سرد شد، خیلی

سجاد بیگی

کوچه اول

خبر خاصی نیست!

صبح‌ها عادت دارم خبر بخوانم. تا چشم‌انم را باز می‌کنم، این موبایل بی‌وجدان را که تبدیل به بزرگترین ماده مخدر دنیا شده، دستم می‌گیرم تا ببینم امروز چه کسی می‌خواهد اما آن روز یک اتفاق عجیب افتاد: هیچ خبری نبود! صبح که بلند شدم تلویزیون را روشن کردم، اما مجری عذرخواهی کرد که امروز اتفاقی پیدا نکرده که با آن مزه بریزد و بعد مجبور به عذرخواهی شود. رفتم دکه روزنامه‌فروشی، ولی صفحات‌شان پر بود از داستان‌های عاشقانه اینستاگرامی و سودوکو و جدول. حتی دریغ از یک خبر. آن روز هر دو دوستی که به هم می‌رسیدند، به جای دست دادن، یکدیگر را بغل می‌کردند. آن روز هوا خوب بود. کاش آن روز هیچ وقت به پایان نمی‌رسید. □

احمد عربانی

شهرزیا

شهر فرنگ

## چه بنویسم؟

می‌دهیم. هر روز به یک دلیل، آدم‌ها عدد می‌شوند. عددهایی که انگار مفهوم‌شان را متوجه نمی‌شویم و از بین می‌روند. تمام می‌شوند. همان‌هایی که در همین خاک زاده شده‌اند. همان‌هایی که همین‌جا نفس کشیده‌اند. همان‌هایی که دوست و فامیل و همسایه و رفیق مجازی‌مان بوده‌اند.

چرا این کابوس جمعی تمام نمی‌شود؟ پس کی قرار است روی آرامش را ببینیم؟ چرا آن قدر حادثه؟ الان که دی است. چله زمستان است. الان که هوا سرد است. وقت آن نیست که دل‌هایمان هم سرد باشد.

کاش فرصتی داشتیم که نفس تازه کنیم. که بنشینیم کنار هم. که همه چیز آرام باشد. که مغزمان برای لحظاتی خاموش باشد و مدام فکر نکند. فکر و فکر و فکر. بعد یک نفر بلند شود و یک چیزی تعریف کند. یک حرف خوب بزند. لبخند بزند و بگوید: «راستی شنیدی چی شده؟» بعد یک خبر خوش بدهد. یک خبری که توش هیچ‌کسی نمرده باشد. خبری که توش هیچ عددی نباشد. خبری که از شنیدنش چشم‌هایمان گشاد شود و با هیجان بگوییم: «راستی میگی؟» و روح‌مان نفس تازه‌ای بگیرد. کاش آتش هم روشن کنیم. تنگ هم بنشینیم و دست‌هایمان را تو شکم‌هایمان جمع کنیم که گرم‌تر شویم. یک چیزی زیر لب بخوانیم و ابرهای کوچک آه از دهان‌مان آزاد شود. بعد یک نفر بلند شود یک جوک تعریف کند. یک جوک خیلی خیلی خنده‌دار. از آنها که با شنیدنش یقی می‌زنیم به خنده. بعد صدای خنده‌هایمان با هم مخلوط شود و برود به آسمان. کاش می‌شد یک چیز خوب نوشت. یک چیزی که حال همه را خوب کند. یک چیزی که مردم سرزمینم می‌خوانند و لبخند می‌زنند. بلد نیستم بنویسم. چه بنویسم؟ □

بلد نیستم بنویسم. چه بنویسم؟ از دیشب صد بار الکی رفته‌ام سر یخچال. بیست بار گوشی را برداشتم و سر جایش گذاشتم. الکی تلویزیون را خاموش و روشن می‌کنم. کتاب بر می‌دارم، ورق می‌زنم دوباره تو قفسه می‌گذارم. برمی‌گردم و به صفحه سفید نرم‌افزار ورد نگاه می‌کنم و دوباره دور خودم می‌چرخم. چه بنویسم؟

هیچ‌کس دلش به کار نیست. رفتم نان بخرم. شاطر دو برابر پولی که از من گرفته بود، جای بقیه پول پس داد. گفت: «امروز هوا یه طوری نیست؟» راست می‌گفت. هوا یک طوری است. آرام و بی‌صدا تو پیاده رو راه رفتم. آدم‌ها ظاهراً مثل همیشه بودند. راه می‌رفتند. حرف می‌زدند. کاسبی می‌کردند. ولی انگار چیزی در ته وجودشان عوض شده. بی‌رنگ شده. تو اتوبوس دو نفر با هم بحث سیاسی می‌کردند. به صورت‌شان نگاه کردم. هر دو پژمرده بودند. البته برافروخته بودند. سرخ بودند. هرکس سعی می‌کرد حرف خودش را ثابت کند ولی ته چشم‌هایشان نوری نبود. چیزی ته ته چشم‌هایمان بی‌فروغ شده. همه احساسات را همراه با غم تجربه می‌کنیم: حسرت با غم. ناامیدی با غم. بی‌خیالی با غم. عصیانیت با غم. حتی لبخند با غم. این غم لعنتی چرا تمام نمی‌شود؟ این چه دریای هولناکی است که هر لحظه ما را بیشتر به درون خود می‌کشد؟

مسخ شدگانیم. هر روز صبح از خواب بیدار می‌شویم و با اینکه می‌دانیم خبر دردناک دیگری انتظارمان را می‌کشد گوشی و تبلت‌مان را برمی‌داریم و دوباره غرق می‌شویم در دریای عددا. عددهایی که معنی‌شان را از دست داده‌اند. هر روز چند نفر هم‌وطن را از دست



حسام حیدری  
طنز نویس



شهرنگ